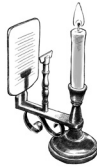


بہ سہندہ

ماہِ مہینہ  
ساعت

ہوپا  
Hoopa







# ساعت تاریخ مستطاب

نویسنده: شرمین نادری  
تصویرگر: نعیم تدین



سرشناسه: نادری، شرمین، ۱۳۵۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: تاریخ مستطاب ساعت / نویسنده شرمین نادری؛ تصویرگر نعیم تدین.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۴۶-۰  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: گروه سنی: ج.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Young adult fiction, Persian -- 20th century  
شناسه افزوده: تدین، نعیم، ۱۳۵۹ -، تصویرگر  
رده‌بندی کنگره: PIR۸۲۳۳  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲ [ج]  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۴۷۳۰۹۳

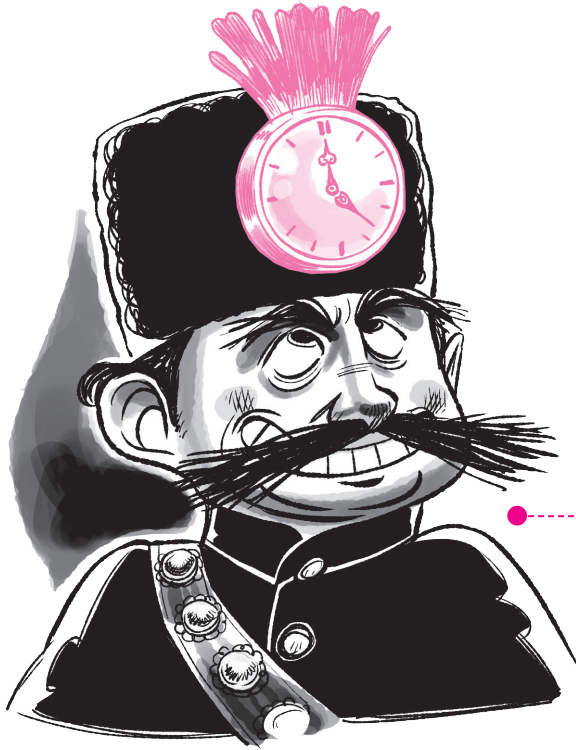


## تاریخ مستطاب ساعت

نویسنده: شرمین نادری  
تصویرگر: نعیم تدین  
ویراستار: مانا رجب‌زاده  
مدیر هنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک متن: شیما هاشمی  
ناظر چاپ: سینا برازوان  
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳  
تیراژ: ۷۵۰ نسخه  
قیمت: ۱۷۵۰۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۴۶-۰

**هوپا**  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ | [info@hoopa.ir](mailto:info@hoopa.ir) | [www.hoopa.ir](http://www.hoopa.ir)  
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
• استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.







# فهرست

۱۱	..... مقدمه
۱۳	..... مردم وقت شناس
۳۹	..... اصلاً ساعت چی هست؟
۴۷	..... یک ساعت تاریخ
۵۹	..... مسئله‌ی زمان
۶۵	..... ساعت شما کوک است؟
	این ساعت سعد است یا نحس، یا اصلاً ساعت سعد و نحس
۶۹	..... چیست؟
۷۵	..... چند جور ساعت داریم؟
۱۰۶	..... هنر محیر العقول ساعت سازی
۱۱۳	..... می‌رسیم به ساعت های مشهور
۱۶۳	..... ساعت آخر یا خب، این کتاب هم تمام شد!
۱۷۱	..... فهرست منابع



# مقدمه

وقتی ما بچه بودیم، کلاس تاریخ یکی از حوصله‌سربرتین کلاس‌های عالم بود، حتی خود معلم‌های تاریخ هم از آن‌همه عدد و سال جنگ‌ها و پیروزی‌ها و چه می‌دانم این‌همه اسم و لقب جنگجویان تاریخی خوابشان می‌گرفت. یادم نمی‌آید معلمی حوصله کرده باشد و برای ما قصه‌ای گفته باشد یا حتی سعی کرده باشد از خاطرات خودش کمی چاشنی به آن درس‌های بی‌مزه بزند.

شاید همین هم بوده که بالاخره وقتی خودم معلم شدم، سعی کردم برای هر اتفاق تاریخی و یا درباره‌ی هر شخصیت جدی و خشکی یک داستان بامزه تعریف کنم؛ قصه‌ای که خودم به چشم دیده‌ام یا کسی تعریف کرده یا حتی در کتابی آمده، اما هنوز توی کتاب‌های درسی نوشته نشده یا شاید هیچ‌وقت هم نوشته نشود. قصه‌های ساده‌ای درباره‌ی کفش و کلاه و حتی سبیل آدم‌هایی که روزگاری بخش مهمی از تاریخ ما را ساختند و فقط کافی است حوصله داشته باشیم و کمی دنبالشان بگردیم تا درس تاریخ هم کمی شیرین‌تر شود.

این کتاب اما کتاب تاریخ نیست، یعنی اصلاً هیچ ادعایی هم ندارد، کتاب قصه‌ای است که شما را با آن داستان‌های قشنگ و آن بخش‌هایی



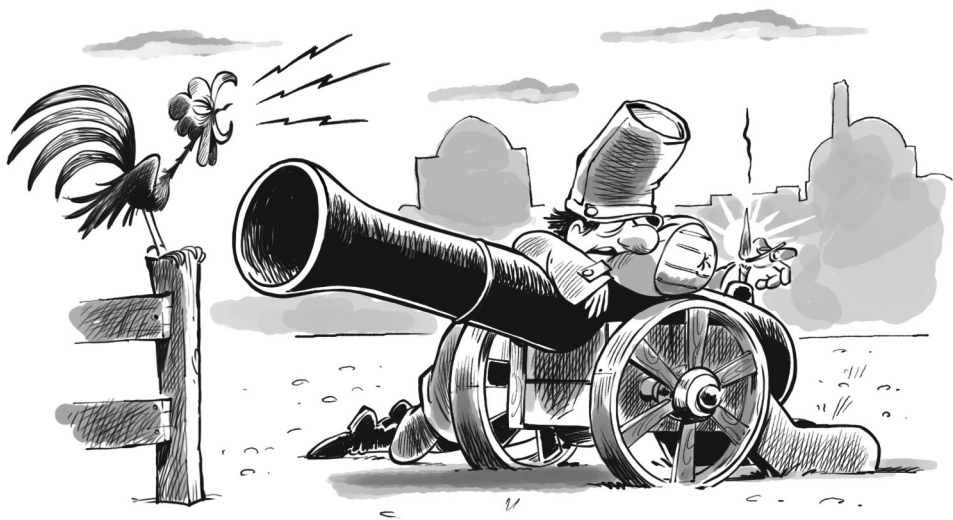
از اتفاقات روزگار گذشته که به نظرم جذاب و دوست‌داشتنی‌اند،  
آشتی می‌دهد.

امیدوارم با کتاب من دچار خمودگی و خمیازه و خستگی نشوید و یک  
روزی هم همت کنید و قصه‌های حقیقی روزگار خودتان را بنویسید، گیرم که  
کمی هم نمک و فلفل خیالات قاتی‌اش کنید... می‌دانید که چه می‌گویم.

## مردم وقت شناس

پدربزرگم می گفت یک زمانی همین دوروبر، حتی یک نفر هم یک دانه ساعت نداشت.

آدمها صبح خروس خوان با صدای خروس همسایه بیدار می شدند، یا چه می دانم، با صدای گوش خراش بوق حمام عمومی سرِ کوچه که خبر گرم شدن آب خزینهاش را می داد و یا حتی سروصدای توپچی های سحر که





دیگر نورعلی نور بودند و مردم بیچاره را با صدای توپ از خواب می‌پراندند. البته آن مردم به این وضعیت سخت عادت داشتند و بالاخره هر جوری بود از رختخواب گرم بیرون می‌آمدند و نمازی می‌خواندند و نان‌وپنیری می‌خوردند و راه می‌افتادند که بروند سر کارشان.

البته بیشتر مادرها هم حواسشان بود که زودتر از خمیرگیرهای سحرخیز نانوائی بچه‌هایشان را بیدار نکنند و پدرها هم حواسشان بود که تا پیش از ظهر دم در دکان حاضر باشند.

بعد هم ساعت ناهار بود و اذان ظهر مسجد محل که خدا می‌داند چطور صدایش به گوش همه می‌رسید و بعد هم خواب بعد از ناهار و کمی چای و صدای اذان مغرب و رفتن مردم برای نماز و بعد هم لخلخ برگشتن نانوا به خانه و آن وقت صدای برگشتن کلاغ‌ها به لانه که به جای ساعت، خبر از رسیدن شب می‌داد.

چند تا نشانه و سوت و بوق دیگر هم بود که خبر می‌داد دیگر وقت خوابیدن است؛ مثلاً سروصدای شاگرد دکان کله‌پزی که بالاخره کارش را تمام کرده بود و راه افتاده بود سمت خانه‌اش و انگار با راه‌رفتن پرسروصدایش به سمت خانه، به همه می‌گفت: «ایهاالناس! وقت رفتن است.»

اصلاً همین‌طوری بود که مردم پیش خودشان می‌گفتند دیگر شب شده و درس خواندن و مشق‌نوشتن و حرف‌زدن و اصلاً همه‌چیز باید تعطیل شود. کسی هم به آدم نمی‌گفت هنوز نیم‌ساعت مانده به نیمه‌شب یا چه می‌دانم، یادت باشد ساعت سه‌وچهل‌وپنج دقیقه‌ی صبح از تلویزیون، فلان برنامه را





تماشا کنی. چون نه تلویزیونی در کار بود و نه حتی رادیویی و نه هیچ چیزی به جز آدم‌ها و حیواناتشان و خانه‌ها و کارهای روزمره‌شان.

آن وقت‌ها اصلاً زندگی جور دیگری بود و آدم‌ها جور دیگری سر خودشان را گرم می‌کردند، مثلاً دور هم قصه می‌گفتند و شب‌چره می‌خوردند و زیر کرسی می‌نشستند و به هم می‌گفتند: «ای وای! صبح دارد می‌آید! چون گنجشک‌ها بیدار شده‌اند یا کلاغی دارد بچه‌هایش را صدا می‌زند.»

حتی دزدها هم ساعتی روی دستشان نداشتند که بدانند وقت بیدارشدن صاحب‌خانه رسیده و الآن است که بیدار شود و یقه‌شان را بگیرد.

همین هم بود که بیشتر آدم‌های شهر سرشب، یعنی همان چند ساعت بعد از غروب زمستان و حتی گاهی پیش از غروب تابستان، شب کلاهشان را روی سرشان می‌گذاشتند و می‌رفتند بخوابند که سحر، یعنی آفتاب‌نزده از خواب بیدار شوند و بروند سر کار و زندگی‌شان. حالا نه این که بخواهند دقیقاً سر ساعت از جا بپرند، بلکه فقط باید ساعتی بیدار می‌شدند که به موقع به نماز و صبحانه و کار و خواب شبشان برسند و همین هم برایشان بس بود لابد.

به قول جعفر شهری، نویسنده‌ی کتاب طهران قدیم تا همین صد سال پیش هم «وقت» مردم چندان ارزشی نداشت که بخواهند خیلی به آن دقت کنند.

وقت مردم چندان ارزشی نداشت تا درباره‌ی آن دقت  
به کار برده بخواهند برای آن ساعت و دقیقه‌ی معین  
داشته باشند، چه هر وقت به سر کار رفته، رفته، هرگاه



بازگشته، گشته، هر زمان خورده، خورده و هرگاه  
خفته، خفته و تکلیفی بر آنها نبود تا زمان معینی را  
مسئول بوده وقت مشخصی را پایبند بوده باشند.





این هم از خاطرات جعفر شهری که دیگر آب پاکی را دربارهی وقت‌شناسی آباواجداد ما روی دستمان ریخته است. راستش همین آقا جای دیگری هم گفته که صد سال پیش برای مردم تهران دو ساعت دیرکردن و دیروزودشدن ساعت قرار خیلی مهم نبوده است.

البته خودمانیم، شاید به‌خاطر همین هم هست که به‌قول قدیمی‌ها امروزه‌روز هم مردم شهر تهران خیلی سروقت نیستند.

هرچند به‌قول پدربزرگ من، این نوع زندگی تا وقتی سر جایش بود که بالاخره ساعتی بالای برج شمس‌العماره‌ی تهران نصب شد، ساعتی قشنگ که بعضی‌ها می‌گویند هدیه‌ی ملکه‌ویکتوریای انگلیسی بود به شاه ایران و البته در زمان خودش هم با دبدبه‌وکبکبه و کلی مراسم ناهار و شام و بوق و آهنگ و گوش‌دادن به دنگ‌ودونگِ زنگ از فرنگ آمد و با کلی پزیزان و کیف مردم آن بالا نصب شد.

یعنی مردم آمدند و ایستادند و نگاهش کردند و حیران شدند و بعد بدون این که بفهمند دارند زیر چه قیدوبندی می‌روند، یک‌شبه ساعت‌دار شدند. یعنی از فردا صبح آن روز با صدای زنگ ساعتی که بدتر از توپ‌درکردن بود، از خواب پریدند یا با دل‌شوره منتظر زنگ بیدارباش ماندند و خوابشان به‌کل به هم ریخت. درست مثل خواب همه‌ی ما امروزی‌ها که نه سر دارد و نه ته.

چند وقت بعد از نصب آن ساعت لچ‌درآر شمس‌العماره، یک ساعت دیگر سردر مسجد مشیرالدوله نصب شد و زنگ گوش‌خراش این ساعت که

قدیمی‌ها می‌گویند حتی مرده را از قبر بلند می‌کرد، اعصاب همه را خراب کرد و همین هم شد که بالاخره مردم تهران به صرافت پرسیدن ساعت افتادند.

- ساعت چنده؟

- به تو چه بچه‌گدا؟!

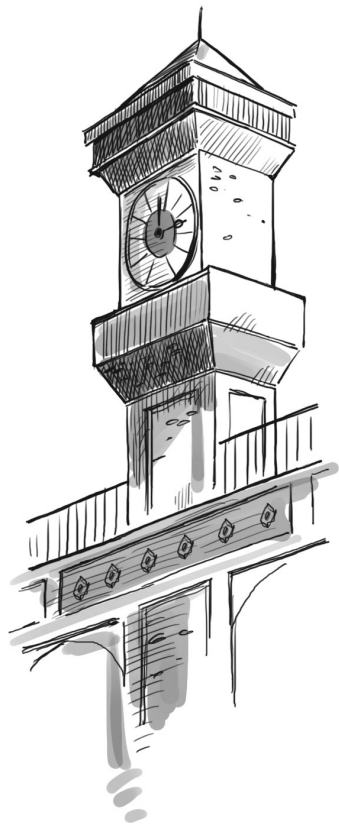
- اصلاً ساعت رو بده خروس‌قندی بگیر فوفول‌خان!

... -

شرمنده، احتمالاً کمی بعد از این مکالمه‌ها هم بود که هم در مراکز شهرها عمارت ساعت ساخته شد، هم خیلی‌ها برای خودشان ساعت خریدند تا لابد مجبور نشوند از آدم ساعت‌داری ساعت را بپرسند و سنگ روی یخ شوند، یعنی که آن آدم ساعت‌دار جواب سربالا بدهد که «ساعتم خراب است» یا چه می‌دانم، بگوید: «به تو چه؟!» و دماغشان را بسوزاند.

همه‌ی این‌ها را گفتم که بگویم روزی دور، بالاخره مردم عادی هم آن وقت‌شناسی سابقشان را توی صندوق‌های خاطرات گذاشتند و عاقبت زمان‌دار شدند.

اوقات جهت انجام فرایض بود که در ماه رمضان،  
سحرخوان‌ها و اذان‌گوها و تویچی‌های افطار و سحر و  
در مواقع عادی بوق‌های حمام و اذان و توپ ظهر و مغرب



داداش،  
ساعت چنده؟

من از صبح تا حالا این جام  
تا بقیه ساعت چنده  
تو از راه نرسیده می خوای  
بفهمی؟

